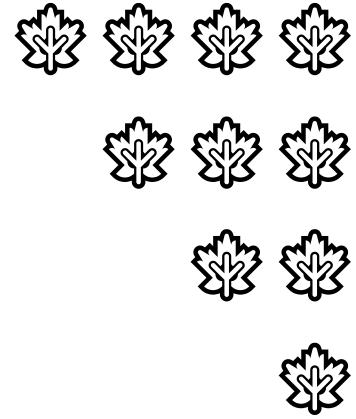


ازدواج اجباری - [۱۰:۲۶ ۳۱, ۰۳, ۲۰]



#پارت_۲۹۴

#ازدواج_اجباری

تا صبح همش مشغول صحبت کردن بودیم بعدش سه
تامون خوابمون برد .

با شنیدن صدای مامان بیدار شدیم آرتان و آرتین رفتند
اتاق خودشون مامان با لبخند بهم خیره شد و گفت :

_ خوب خوابیدی؟!_

سرم رو به نشونه ی مثبت تکون دادم :

_ آره

_ پاشو وقت نهار شده واسه صبحانه که بیدار نشدید

_ باشه مامان

وقتی از اتاق خارج شد بلند شدم امروز احساس خوبی
داشتم چون احساس امنیت میکردم به هیچ عنوان دیگه
دوست نداشتم فرار کنم حتی شده واسه یه ثانیه!_

* * * *

تقریبا دو سال گذشته بود تو این مدت آرشام رو اصلا
ندیده بودمش اما خیلی دلتنگش شده بودم متاسفانه من
هنوز عاشقانه دوستش داشتم ، صدای مامان باعث شد
از افکارم خارج بشم نگاهم رو بهش دوختم و گفتم :

– جان

– حواست کجاست هر چی صدات میزنم اصلا جواب
نمیدی!.

– ببخشید ماما من یه لحظه حواسم پرت شد
سرش رو تکون داد

– متوجه شدم یه چیزی شده که تو غرق شدی
– حالا چیزی شده!؟

– آره

– چی؟

– امشب مهمون داریم.

– باشه

– نمیخواهی پرسسی کیه؟

– زن دایی نفس و خانواده اش هستند دیگه

– آره اما یه مهمون دیگه هم داریم

متعجب بهمش چشم دوختم و گفتم:

_ کیه؟!_

_ آرشام_

خشکم زد باورم نمیشد بعد گذشت دو سال قرار بود دوباره آرشام رو بینم کسی که هنوز عاشقش بودم و قلبم حتی با شنیدن اسمش به طپش میفتاد

_ فرنوش_

با شنیدن صدای مامان به خودم اومدم و گیج جوابش رو دادم:

_ بله_

_ حالت خوبه؟_

_ آره_

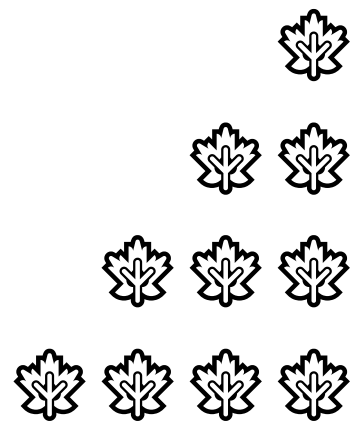
_ پس چرا خشکت زده؟_

_ چیزی نیست_

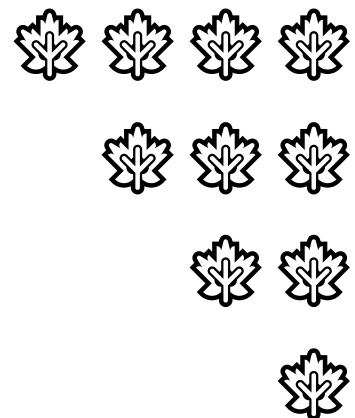
با چشمهای ریز شده داشت به من نگاه میکرد

_ جدی میگی؟!_

– آره



ازدواج اجـ بـباريـ، [، ٢٠، ٤، ١، ٣٢ : ١٠]



#پارت_۲۹۵
#ازدواج_اجباری

دستش رو روی دست من گذاشت و گفت :

_ به من نگاه کن بینم !.

خیره به چشمهایش شدم که نفس عمیقی کشید و ادامه داد :

_ تو باید قوی باشی نزدیک دو سال گذشته من فکر میکردم فراموشش کردی اما تو هنوز دوستش داری ...

وسط حرفش پریدم :

_ اینطور نیست مامان !.

نگاه عاقل اندر سهیفانه ای بهم انداخت که ساکت شدم
حق باهش بود من عاشقش بودم اما دوست نداشتم
هیچکس متوجه بشه

_ فرنش

_ جان

_ تو من و احمق فرض کردی ؟

_ نه مامان

_ پس نیاز نیست دروغ بگی تو دختر من هستی دوستت
دارم میدونم چی داره تو قلبت میگذره
چشمهام رو با درد روی هم فشار دادم ؛

_ مامان من هیچوقت قصد نداشتم شما رو ناراحت کنم .

سرش رو تگون داد :

_ میدونم

_ شما از دست من ناراحت شدید ؟

_ نه اما باید قول بدی دیگه هیچوقت دروغ نمیگی .

سرم رو به نشونه ی تأیید تکون دادم :

_ قول میدم دیگه هیچوقت به هیچ عنوان دروغ نگم

مامان شما هم من و ببخشید

لبخندی روی لبه‌اش نشست و گفت :

_ خوب حالا پاشو

_ چشم

بعدش بلند شدم همراه مامان رفتم پیش بقیه ، باهاشون

حرف میزدیم اما فکرم پیش آرشام بود کسی که قرار بود

بعد گذشت دو سال بینمش ، صدای عمه سیما بلند شد ؛

_ فرنوش

_ جان

_ بیا

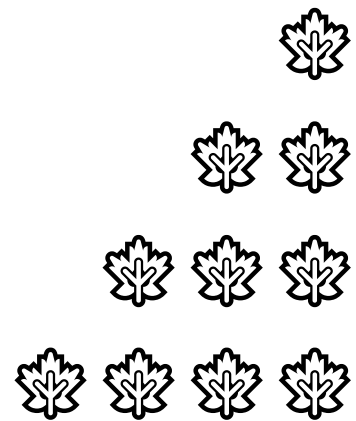
رفتم کنارش نشستم که آهسته پرسید :

_ ناراحتی ؟

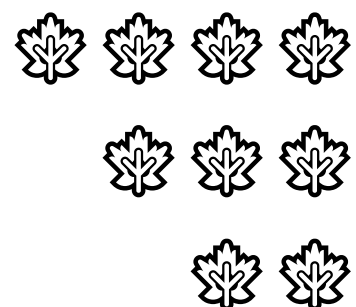
_ نه چرا باید ناراحت باشم !؟

– چون آرشام داره میاد

– آرشام واسه من مهم نیست عمه من فراموشش کردم.



ازدواج اجاره باری، [۲۰:۲۱، ۰۴، ۲۰]





#پارت_۲۹۶
#ازدواج_اجباری

عمه سرش رو تگون داد و دیگه حرفی بین ما زده نشد
اما واقعیت این بود آرشام واسه من مهم بود چون هنوز
عاشقش بودم فکر میکردم فراموشش میکنم اما اینطور
نبود

_ سلام

با شنیدن صدای آرشام سرم و بلند کردم همه مشغول
سلام و احوالپرسی باهاش بودند ، نگاهش که به من افتاد
فقط به تگون دادن سرش اکتفا کرد دلیم گرفت توقع

نداشتم انقدر سرد با من برخورد کنه من که بهش بدی
نکرده بودم صدای ماما بلند شد :

_ فرروش

با شنیدن صدایش به سمتش برگشتم و گفتم :

_ جان

_ میشه چند دقیقه بیای؟!

متعجب سرم رو تکون دادم :

_ آره

و دنبالش راه افتادم همین که داخل آشپزخونه شدیم
محکم دستش رو به سرش کوبید و گفت :

_ بینم دخترم تو دیوونه شدی!

_ چیشده ماما؟

_ یه جا نشستی غمگین خیره شدی به پسره هر کسی
باشه میفهمه یه حسی بهش داری مگه قول ندادی قوی
باشی پس الان چرا اینطوری شدی؟

با شنیدن این حرف ماما شرمنده شدم چون نمیدونستم
همچین رفتاری از خودم نشون دادم اسمش رو صدا زدم
:

_ ماما

به سمتم برگشت و گفت :

_ جان

_ ببخشید

نفسش رو پر حرص بیرون فرستاد ، دستش رو زیر چونم
گذاشت :

_ به من نگاه کن بینم

به چشمه‌های زل زدم که ادامه داد :

_ من نمیخوام تو معذرت خواهی کنی اما دوست ندارم
کسی متوجه بشه تو عاشق آرشام هستی چون اگه بفهمه
ممکن هست ازت سواستفاده کنه میفهمی ؟

اشک تو چشمهام جمع شد :

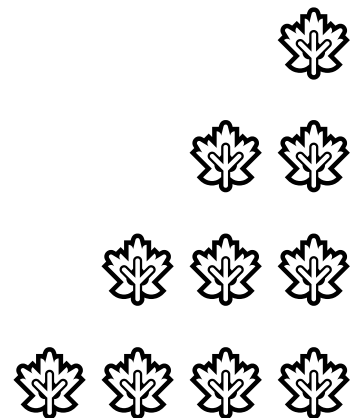
_ آره مامان میفهمم .

_ گریه نکن

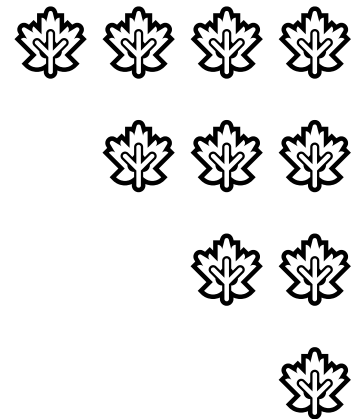
همین حرفش باعث شد اشکام روی صورتم جاری بشه ،
دستش رو روی صورتم کشید :

_ آروم باش

_ باشه !



ازدواج اجاره باری-، [۲۰، ۴، ۲۰، ۳۴: ۱۰]



#پارت_۲۹۷

#ازدواج_اجباری

چند دقیقه گذشت حالا آرومتر شده بودم اما قلبم بشدت
درد گرفته بود مخصوصا با احساسی که داشتم .

_ آروم شدی ؟

_ آره مامان

– برو تو اتاقت به سر و وضعت برس و قوی باش
هیچکس نباید تو اینجوری پژمرده ببینه

– چشم

بعدش راه افتادم سمت اتاقم نگاهم به خودم داخل آینه
افتاد آهم بلند شد چقدر بد ریخت شده بودم سریع رفتم
داخل حموم صورتم رو شستم بعدش اومدم نشستم
شروع کردم به آرایش کردن حالا صورتم خوشگل شده
بود اما غم داخل چشمهام کاملاً مشخص بود که نباید
نشونش میدادم ، بلند شدم چند تا نفس عمیق کشیدم و
از اتاق خارج شدم ، آرشام باید دوباره عاشق من میشد
!

– مامان

به سمتم برگشت و با رضایت نگاهی بهم انداخت و گفت
:

– جان

– کمک نیاز نداری ؟

_ نه

به سمت سالن رفتم کنار آرتان و آرتین نشستیم داشتیم
حرف میزدیم و سعی داشتیم حواسم پرت بشه که زن
دایی نفس گفت :

_ آرشام وقتش شده زن بگیری مگه نه !؟

عمه سیما جوابش رو داد :

_ وقتش که بشه خودش میگه

آرشام نیم نگاهی بهم انداخت و گفت :

_ من نامزد دارم

چشمهام گرد شد ، عمه سیما که بهت زده شده بود ،

متعجب پرسید :

_ پسر من تو بدون خبر ... ؟

_ ماما واسه همین اومدم امروز تازه ازش خواستگاری

کردم بهم جواب مثبت داد قراره باهاش ازدواج کنم

عاشقش شدم میخوام بیاید واسه من خواستگاری میاید
!؟

عمه سیما اشک تو چشمهات جمع شد :

_ من فکر میکردم عاشق فرنوش هس ...

_ نه

سریع بلند شدم به سمت اتاقم رفتم دوست نداشتم
دیگه باشم ، مخصوصا حالا که شنیده بودم آرشام عاشق
شده بود تند تند داشتم نفس میکشیدم دوست نداشتم
بغضم بشکنه دوست نداشتم گریه کنم عشق و عاشقی
که زوری نمیشد !.

صدای در اتاق اومد :

_ بله